

روایت زهرا تاش موسی، از عوامل استحکام خانواده بعد از شهادت پدر

هفت سال خدا حافظ

هفت سال سلام



راضیه عباسی

روزنامه نگار

ما آدم ها هرکدام یک تقویم قطور در دل مان داریم، پر از تاریخ ها و مناسبت هایی که شاید توی هیچ تقویم خارجی که در خانه هرکدام مان هست ردی از آن نباشد، لحظه ها، تصاویر و روزهایی که فقط برای خودمان یک روز تاریخی مهم هستند، فرا که می رسند در دل مان برایشان گریه می کنیم یا جشن می گیریم؛ اصلا خاطرشان برای مان عزیز است. روزهایی هم هست که همه در آن شریکیم برای همه ملتی که در یک وطن کنار هم جمع شده ایم آشناست، دوستش داریم، گرمی اش می داریم و فرقی نمی کند چند نسل برود و بیاید، انگار آنها همانجای تاریخ آن گوشه تقویم همه مان قرص و محکم

چسبیده اند و وقتی از راه می رسند یک شادی یا یک غم مشترک عظیم را می ریزند در رگ و پی و قلب همه مان. ۱۳ دی این طور است، روزی که حاج قاسم ما رفت، شهید شد و ۱۳ دی «مارایت جمیلا» ست، غمگین، زیبا و باشکوه، اشک و حسرتی بین لبخندهای رستگاری! حالا در پنجمین ۱۳ دی همه ما، حالا که سوریه و اسد به دست بازمانده های داعش آن طور سقوط کرده اند، بیشتر یاد حاج قاسم و همزمانش می افتیم؛ مبارزانی که مدافعان حرم و امنیت مان بودند و شاید از همان اوایل که بی نام و نشان رفتند تا همین امروز و همین حالا آن طور که باید و شاید کسی ندانست و نمی داند که بودند و چه کردند و بر خانواده های آنان چه گذشت. این گزارش نگاه کوتاهی است به برش هایی از زندگی «شادی» تنها دختر تنها شهید مدافع حرم رامسر؛ آقا مصطفی تاش موسی.

■ بنده شاد خدا

توی همه عکس هایش یک لبخند روی لبانش نشسته از آن لبخندهای واقعی و آرام که روی تمام صورتش چین و چروک انداخته چشمانش را تنگ کرده و مسری است و ناخودآگاه یک لبخند که نمی دانی از کجا و چرا می نشاند روی لبانت، «مصطفی تاش موسی» را می گویم، «خنده از روی لبانش نمی افتاد، غم و غصه تو دلش بود اما خانواده و فامیل و آشنا، دوست داشتند که با او وقت بگذرانند آن قدر که بگو بخندی بود. به سن قانونی نرسیده بود که رفت جبهه، چندین بار مجروح شد. جانبازی و ترکش هایی که تا آخر همراهش بودند و گاه و بیگاه به جانش درد می انداختند، اما ماهرچه از خاطرات جنگ از او شنیدم رنگ شادی داشت. جنگ در خانه

ما از زبان پدر تیر

و ترکش و مرگ های هولناک نداشت، جنگ در خانه مایک عالم موقعیت های طنز بود، یک جنگ دوست داشتنی بود؛ اصلا عادت داشت از هر اتفاقی حتی تلخ جز شادی و شیرینی به یاد نیارد، خانه ما پر بود از خنده، صمیمیت و شادی...». اینها را «شادی» برایم می گوید تنها دختر شهید که نامش را پدرش انتخاب کرده، ۲۸ ساله است و مادر دو فرزند؛ «پدرم ارادت داشت به خانم فاطمه زهرا (س) مرا به نام ایشان متبرک کرد، هر وقت کار فوق العاده ای انجام می دادم که غرق لذت می شد مرا «زهرا خانم» صدا می کرد، زهرای تنها در دهانش نمی چرخید بس که ارادت داشت به «خانم»، بیشتر اما شادی صدایم می کرد می گفت: «تو شادی قلب بابایی...»

■ تا من نیایم شما نمی روید

سال ۹۴ بود، مثل همه داشتیم زندگی مان را می کردیم، ۱۹ سالم بود، زندگی فراز و فرود داشت اما با وجود پدری مهربان که شادی و صفا در خانه می پاشید، مادری فداکار و برادری که بزرگ تر بود و حامی، همسری که دوستم داشت و طفلی که در بطنم رشد می کرد. زندگی انگار تمام دوست داشتنی ها را به ما داده بود، پدر مدتی بود که از سپاه بازنشسته شده بود، سرش گرم کشاورزی بود، شغل آبا و اجدادی اش. گل و گیاه می کاشت و دوستان دوران

جنگ و کار را هر هفته می دید دورهمی هایی که هیچ وقت ترک نمی شد.

اما انگار از میان همین دورهمی ها بود که فکر رفتن به سرش افتاد، بعدها فهمیدم خاورمیانه داشت شهر به شهر زیر تیغ داعش ذبح می شد اما ما که در این گوشه دنیا بودیم در ایران امن، در رامسر بهشت ایران در دل مان آب از آب تکان نخورده بود، دریا مثل همیشه آبی و صاف بود و جنگل های هزار رنگ شمال صدای دارکوب های دلشاد را در خودش تکرار می کرد اما پدر ناگهان خواست که برود، دوستش، همزمز قدیمی اش، محرمعلی مراد خانی از تنکابن که رفت سوریه و شهید بازگشت، ناگهان انگار آن ترکش های جنگ در پدر شعله کشید، انگار در دلش یک گلوله زغال بلوط روشن شد که خاموش شدنی نبود. الان که به آن روزها فکر می کنم پدر همه چیز را می دانست، این که داعش داشت چه بر سر آدم ها می آورد، اما درست مثل آن روزهای جنگ که بخش تاریک و ترسناک و خوفناکش را برای خودش نگه می داشت و بخش روشن و شیرین و گرمش را برای مان می آورد، آن موقع هم همه چیز را به شوخی و خنده می گرفت ما از رفتنش یک طنز تمام عیار ساخته بودیم، مدام لپش را می کشیدم و می گفتم: «بابایی تیل من بروی آنجا چه اتفاقی می افتد باید قل بخوری این طرف و آن طرف، توی دست و پا همه هستی، و او قاه قاه می خندید و خنده روی خنده می گذاشت اما او از رفتنش همین را گفت، «باید» برود و این یک باید بود. کل مدارک هویتی اش

زهرا تاش موسی:

هفت سال چطور گذشت، چطور دوام آوردند، مادر چطور این همه سال دور از پدر بدون یک خبر در خفا اشک ریخت، اما سنگ صبورشان و تکیه گاه شان بود، و برادر که چه خوش عمل کرده بود به حرف پدر؛ «مرد خانه تویی چیز و همه کس باشد».

■ با خبر از بی خبری

شادی که حرف می زند مدام چشمانش از اشک پر و خالی می شود. کاسه صبرش سر می رود و اشک های گرم می شرد روی گونه های سرخ و سفید شمالی اش، «آن شب که از رامسر رفت همه مان را بغل کرد و بوسید به من که رسید نگذاشتم، گفتم: «مگر سفر قندهار است؟! می روی و زود می آبی، همین و تمام!» نمی خواستم خدا حافظی کنم اینچور انگار واقعا داشت می رفت، انگار اگر خدا حافظی نمی کردیم یک دیدار ناتمام بود و پدر می رفت که زود بیاید تا این دیار ناتمام را تمام کند.

وقتی رفت چند روز اول تماس می گرفت با همه مان، تک به تک صحبت می کرد، آشپزی و خانه داری اش حرف نداشت؛ می گفت جای مان خوب و امن است. اینجا جای درست می کنم و منتظر می مانم تا رزمنده ها بیایند. بعد ناگهان دیگر تماسی نگرفت و آن زمان چله زمستان بود. بعدها دوستانش گفتند نه جای شان گرم بود و نه او به تدارکات و دورهمی ها توجه داشت. قرار بود مستشار باشد، اما او به میدان رزم

